

داستان های مثنوی معنوی زندانی و هیزم فروش

فقیری را به زندان بردند. او بسیار پرخور بود و غذای همه زندانیان را می‌دزدید و می‌خورد.

زندانیان از او می‌ترسیدند و رنج می‌بردند، غذای خود را پنهانی می‌خوردند. روزی آنها به زندان‌بان گفتند: به قاضی بگو، این مرد خیلی ما را آزار می‌دهد. غذای ۱۰ نفر را می‌خورد. گلوی او مثل تنور آتش است. سیر نمی‌شود. همه از او می‌ترسند.

یا او را از زندان بیرون کنید، یا غذا زیادتر بدهید. قاضی پس از تحقیق و بررسی فهمید که مرد پُرخور و فقیر است.

به او گفت: تو آزاد هستی، برو به خانه‌ات.

زندانی گفت: ای قاضی، من کس و کاری ندارم، فقیرم، زندان برای من بهشت است. اگر از زندان بیرون بروم از گشنگی می‌میرم.

قاضی گفت: چه شاهد و دلیلی داری؟

مرد گفت: همه مردم می‌دانند که من فقیرم. همه حاضران در دادگاه و زندانیان گواهی دادند که او فقیر است.

قاضی گفت: او را دور شهر بگردانید و فقرش را به همه اعلام کنید.

هیچ کس به او نسیه ندهد، وام ندهد، امانت ندهد. پس از این هر کس از این مرد شکایت کند. دادگاه نمی‌پذیرد...

آنگاه آن مرد فقیر شکمو را بر شتر یک مرد هیزم فروش سوار کردند، مردم هیزم فروش از صبح تا شب، فقیر را کوچه به کوچه و محله به محله گرداند.

در بازار و جلو حمام و مسجد فریاد می‌زد:

"ای مردم! این مرد را خوب بشناسید، او فقیر است." به او وام ندهید! نسیه به او

نفروشید! با او دادوستد نکنید، او دزد و پُرخور و بی‌کس و کار است. خوب او را

نگاه کنید."

شبانگاه، هیزم فروش، زندانی را از شتر پایین آورد و گفت: مزد من و کرایه شترم را بده، من از صبح برای تو کار می‌کنم.

زندانی خندید و گفت: تو نمی‌دانی از صبح تا حالا چه می‌گویی؟ به تمام مردم شهر گفتم و خودت نفهمیدی؟

سنگ و کلوخ شهر می‌دانند که من فقیرم و تو نمی‌دانی؟ دانش تو، عاریه است..